

افسانه‌ی تازه

قالیچه‌ی پرنده

■ افسانه موسوی گرمارودی

قالیچه توی آفتاب دراز کشیده بود، خوابیده بود. غوله آمد و پرید روی کولش و گفت: «یاالله، زود باش برو که خیلی کار دارم.»
قالیچه بلند شد، دید غول چراغ جادوست. قالیچه

یکی بود یکی نبود. یک غول چراغ بود که چراغش را گم کرده بود. یک قالیچه‌ی پرنده هم بود که خیلی مهربان بود. هر کی می‌خواست جایی برود، سوار قالیچه می‌شد و پرواز می‌کرد و زود او را می‌رساند. یک روز



گفت: «ای غول جان! کجا بروم؟»

غول گفت: «برویم چراغ جادو را پیدا کنیم. قالیچه از روی زمین بلند شد. هر چه دشت بود گشت. هر چه کوه بود، رفت. هر چه جنگل بود، پرواز کرد. اما اثری از چراغ جادو نبود که نبود. قالیچه خسته شد. یک گوشه نشست و گفت: «ای غول جان! اگر از پشتم پایین بیایی، نفسی تازه می‌کنم و دوباره می‌گردیم.» غول گفت: «تا چراغم را پیدا نکنی، پایین نمی‌آیم.»

قالیچه دوباره بلند شد. این بار صحرا را هم گشت؛ اما چراغ جادو را پیدا نکرد. دوباره یک گوشه نشست. خاکی و خسته شده بود. کثیف شده بود. به غول گفت: «ما همه جا را گشتیم. چراغ این طرف‌ها نیست.»

غول حاضر نبود از پشت قالیچه پایین بیاید. قالیچه خیلی ناراحت بود. خوب فکر کرد و به غول گفت که آن‌ها همه جا را گشته‌اند غیر از دریا را. باید بروند و دریا را بگردند. قالیچه‌ی پرنده به سمت دریا راه افتاد. وقتی به دریا رسید، غول از خستگی خوابیده بود. قالیچه دید غول خواب است، پری دریا را صدا زد و گفت: «ای پری دریا! تو چراغ جادوی این غول را ندیده‌ای؟ ما همه جا را گشتیم، هیچ‌جا نبود.»

پری دریا مهربان بود. گفت: «چرا! چراغ جادویش

پیش من است؛ اما به او نمی‌دهم.»

قالیچه گفت: «ای پری جان! اگر چراغ را ندهی، غول از پشتم پایین نمی‌آید. من خسته شدم. دیگر نمی‌توانم پرواز کنم.» پری دریا دلش سوخت. غول را بیدار کرد. پری دریا می‌دانست اگر چراغ را به او بدهد، دست از سرقالیچه برنمی‌دارد. برای همین گفت: «چراغ تو پیش من است. اگر چراغ را می‌خواهی باید در عوض چیزی به من بدهی.»

غول این طرف را نگاه کرد، آن طرف را نگاه کرد، چیزی جز قالیچه نداشت. به پری دریا گفت: «این قالیچه را نمی‌خواهی؟ حاضرم این قالیچه را به تو بدهم.»

پری گفت: «این قالیچه‌ی کهنه و کثیف را می‌خواهم چه کار؟»

غول گفت: «نه این قالیچه پرواز می‌کند. اگر خواستی سفر کنی به دردت می‌خورد.»

پری دریا قبول کرد. غول، چراغش را گرفت و قالیچه را به پری داد. پری دریا، قالیچه را توی آب دریا شست، توی آفتاب خواباند. قالیچه خشک که شد، خستگی‌اش در رفت. پری دریا گفت: «حالا هر جا که دلت می‌خواهد، برو.»